

# موری مورچه



موری، مورچه کوچولو همه جای باغچه دنبال غذا گشت ولی چیزی پیدا نکرد.  
از دیوار کوتاه باغچه بالا رفت. به علف‌های سبز شده لای درز موزاییک‌ها رسید. یک دفعه حس کرد زمین زیر پایش دارد می‌لرزد. داد زد و گفت: «چرا زمین دارد می‌لرزد؟» بعد هم محکم ساقه یکی از علف‌ها را گرفت. زمین‌لرزه‌هی دور و نزدیک می‌شد. موری خوب که نگاه کرد، دختر بچه‌ای را دید که لی‌لی کنان این طرف و آن طرف می‌پرید. با خودش گفت: «پس زمین‌لرزه کار این دختر کوچولو است!»  
با دقت نگاه کرد و گفت: «این بچه چرا یک لنگه کفش دارد؟!»

در همین لحظه چیزی از آسمان روی سرش افتاد. داد زد: «این دیگر چیست؟ چه بوی خوبی دارد.» بعد کمی از آن را برداشت و مزه کرد و گفت: «جانمی جان، چه خوش مزه و نرم است! نگاه کن این خرده کلوچه از دست دختر کوچولو افتاد!». دختر کوچولو کلوچه به دست تمام حیاط را گشت. هی چرخید و کلوچه خورد و خرده کلوچه‌ها را این ور و آن ور حیاط ریخت. زمین همین‌طور می‌لرزید. موری سر جایش محکم به ساقه علف‌ها چسبیده بود. بالاخره دختر کوچولو دمپایی‌اش را در باغچه پیدا کرد و رفت. بعد از رفتن دختر کوچولو موری نفس راحتی کشید و گفت: «آخیش، راحت شدم! این بار را شانس آوردم». بعد از درز موزاییک بیرون آمد و یک تکه کلوچه روی پشتش گذاشت و رفت.  
یک ساعت بعد حیاط پر از مورچه‌هایی شده بود که با کمی کلوچه، پشت هم قطار شده بودند و موری هم سوت زنان راه را به آن‌ها نشان می‌داد.

نویسنده: زهرا عراقی

تصویرگر: باران امامی